

ابراهیم گلستان

در زیر پوست

آنچه در زیر میاید بخشی از میانه‌های داستان درازتریست که از آن، سالها پیش، به پیش آگهی برای چاپ همه‌اش تنها همین تکه در نشریه «روزن» در آمد، که همین هم شد مایه به جای ماندنش پس از آنکه همه دستنوشته در تهران ماند - که اگر امروز هنوز مانده باشد هم از دسترس نویسنده بیرون است.

در آهسته باز شد. مردی خمیده و کوچک که پیر بود از لای آن عصا زنان گذشت و آمد تو. وا ماند. مرد کوتاه بود، و بی وزن می نمود انگار پوک بود. انگار آشنا هم بود. انگار از سال‌های پیش او را به یاد داشت که در کوچه‌های شهر بیکاره می گذشت، یا در مسجد بزرگ زیر درخت‌های کهن می نشست. اول صدای عصایش رسیده بود. بعد در آهسته باز شد و مرد تو آمد. مات از پشت شیشه‌های چرک عینک با چشم سرد و سست نگاهی کرد. خاموش بود. بیمار چشم باز کرد ولی خسته بود. چیزی نگفت. تازه رسیده آمد توی اتاق در را بست. پا بر زمین کشان آمد تا نیمه اتاق تا آنکه او، با احترام ولی جدی، یک صندلی جلو آورد. و تعارف کرد، گفت «استدعا می‌کنم بفرمایید.»

بیمار زیر چادر اکسیژن بسیار ناتوان و کدر می نمود. تازه رسیده به گرد اتاق در هوا نگاهی کرد. از پشت شیشه‌های عینک چرکش چشمان سرد سربی سائیده‌اش کشیده و کج می شد. گفت «ما با هم دوستیم، رفیقیم، سال‌هاست.» و بیمار را نگاهی کرد. «پنجاه سال، پنجاه هم بیشتر، شاید شصت.»

بیمار چشم باز کرد ولی خسته بود، سر برگرداند. اکسیژن آهسته صدا می کرد. تازه رسیده همچنان که میان اتاق ایستاده بود و دست در جیب کرد و گشت، تا چهار حبه قند درآورد. گفت «این‌ها دعا خونده‌س.»

بیمار سر سوی او گرداند. خاموش و خسته بود و نگاهی خراب داشت. تازه رسیده خواست جلوتر رود ولی او دوباره گفت «بفرمائید. خواهش می‌کنم بفرمائید.» و حبه‌های قند را از دست او گرفت و گفت «لطف فرمودین، لطف فرمودین، ممنونم.» و از میان راه او را این بار پس زد، دوباره برگرداند.

تازه رسیده عصا را به روی دست انداخت. پا بر زمین کشان می گفت «بعله... ما با

هم بودیم، آقا. یک عمر، یک عمر همراه هم بودیم.»
او گفت «خیلی بزرگواری فرمودین، لطف فرمودین.» و با نرمی او را عقب می‌راند تا او را از در عبور داد. و برگشت در را بست، پشت زد به در، مشت از هم گشود، و به چهار حبه نگاهی کرد. از پشت در صدای عصا دور شد، و رفت.
دیگر نمی شنید.

بیمار از زیر چادر اکسیژن او را نگاهی کرد. او لیخند زد، و دید یک خنده درخشنده اما ضعیف و خسته و خواب‌آلود در لای پلک‌های پدر لغزید. در را که بسته بود از یاد برد. آمد جلو، و حبه‌های دعا خوانده را گذاشت پهلوئی ساعت رومیزی. پرسید «بهترید؟»
اکسیژن آهسته صدا می‌کرد. بیمار باز چشم‌ها را بست. او دست برد ساعت را برداشت کوک کرد دوباره گذاشت، آهسته، روی میز. بیمار باز چشم باز کرد گفت «تشنمه.»
او لیوان شربت را با احتیاط برد زیر چادر و با دست دیگرش سر بیمار را از روی بالش برداشت لیوان را آهسته بر دهن او گذاشت. می‌گفت «شما تکون نخورین. شما تکون نخورین، اصلاً.»

بیمار جرعه‌ای نوشید، و خسته شد. و با نگاه گفت دیگر نمی‌خواهد، و سنگین شد. او را خواباند، و نرم و آهسته، پنهان، پشت دست خسته بیمار را نوازش کرد، مالش داد. تا پدر خوابید.

ساعت یواش صدا می‌کرد، و حبه‌های قند با سطح زیر سفید انگار تکرار چشم‌های مرد عینکی بودند، و منتظر بودند. بیرون پنجره باز گرمای خسته بعدازظهر، دور، روی چشم‌انداز رنگ پریده خاکی کشیده بود. سبزی برگ‌ها همه مانند سرب بود و در دشت دور، دور، از گردباد خاک تنوره کشان به هوا می‌رفت. او روی صندلی نشست. و با خود گفت پُف رفته، رنگ روش برگشته، فقط خسته است. اما چرا نمی‌گذاشت که دکتر بیاورند؟ با ماسک و چادر اکسیژن چرا مخالف بود؟ می‌خواست رد کند که وضع خطرناک است؟ یا این که خسته بود و می‌گفت ول کنیم، دیگر چقدر؟

دیگر چقدر؟ و این چقدر چه اندازه کوچک است. ده سال. بیست سال. بگیریم یک صدسال. ممکن نیست. تازه چیزی نیست. هیچ چیزی نیست. از آفتاب که بر تنگ آب افتاده بود یک لکه نور تابیده بود به سقف که می‌لرزید. برگشت خیره به مردی که زیر چادر بود غمناک و سرد نگاهی کرد. غمناک از تمامی غم‌ها، از این که او پدرش بود، خسته بود، سخت نفس میکشید؛ از اینکه حجب در سراسر عمرش امکان نداده بود به عشق که خود را نشان دهد.

سرد - زیرا زمان در بچه خود را گشوده بود تا او تمام هستی را از بُعد وقت تماشا کند. و او تمام هستی را از بُعد وقت بود که می دید. وقت. این عنصر مداوم بی انتها که معنایش از جا گرفتن در فرد انسان است هر چند فرد بی انتها و مداوم نیست، میرنده است. و در وقت است.

وقت اکنون زلال بود، و آهسته می چکید، و آنگاه از راه سوزن در لای رگ می رفت. در دشت گردباد می چرخید. و او به یاد می آورد یک روز مرد به او گفته بود «من بچه بود، سال وبائی بود. مردم دسته دسته می مردند. شهر از جنازه ها پر بود. در خانه مادر پدرم غلتید. گفتند چاره او هندوانه است. من آمدم بیرون. در کوچه بوی مرده می آمد. در کوچه هی جنازه می بردند. هی نعش های کفن پیچ روی تخته بود که بر دوش ها می رفت. بی گریه و بی اشهد. تنها همراه با صدا خش خش پاها و هنگ هنگ خسته آنها که مرده می بردند. تا آمدم بازار. بازار بسته بود. اما تجیر دکه میوه فروش در یک گوشه لوله بود، و تل هندوانه همینجور روی هم انبوه. از میوه فروش و پسرها و شاگردش اصلاً نشانه ای نبود. هیچ، اصلاً خبر نبود. من مانده بودم سرگردان و هندوانه ها هم ول. آنوقت مردی که قد کوچک داشت، که پشتش خمیده بود، و پیر بود و می لنگید از پیچ کوچه پیدا شد. من از صدای عصایش که روی قلوه سنگ های کف کوچه تق و تق می خورد فهمیدم که میاد. وقتی رسید گفت چرا بیخودی معطلی؟ وردار. گفتم میوه فروش نیست. گفت میوه فروش من، وردار. گفتم چند؟ گفت این ها همه خیرات است. صاحبش رفته، تو زنده ای، وردار. گفتم گناه دارد. گفت بهت میگم وردار؛ اما برای چه کسی می بری؟ گفتم برای مادر پدرم؛ ناخوشه. گفت ای شیطان؛ او هندوانه نمی خواد. آن وقت رفت. من هندوانه درشتی را زیر بغل زدم رفتم. وقتی به خانه رسیدم دیدم که پیرزن مرده ست. ترسیدم. در خانه غیر من و نعش هیچکس نبود. آنوقت در زدند. آی ترسیدم! در را که باز کردم دیدم همان مرد است. گفتم چه می خواهی؟ گفت دیدی که هندوانه نمیخواهد! و آمد تو. گفتم چه می خواهی؟ گفت باید کمک کنی ورش داریم. آنوقت رفت یک لنگه در از پاشنه بیرون کشید گفت یالله، بجنب. و با هم کمک کردیم. پرسیدم شما چه کاره مائید؟ مرد اصلاً به من محل نگذاشت. وقتی که نعش روی لنگه در جا گرفت گفت یالله بلندش کن. آن وقت رفتیم تا به قبرستان. آنجا عجیب پر از مرده بود، در انتظار دفن. من گیج بودم. بوی جنازه عاجزم می کرد. رفتم میان جمعیت. یک وقت دیدم که نعش مادر پدرم گم شد. اصلاً نفهمیدم چه بر سرش آمد. از پیرمرد هم دیگر نشانه ای نمی دیدم. هی گشتم، هی گشتم اما نه پیرمرد پیدا شد نه نشانه ای از پیرزن دیدم.

و گردباد همینجور، دور، می چرخید. این او نبود که می رفت؟ این او نبود که میامد؟ از راهرو صدای عصا می رسید، و حبه های قند مانند یک تالو آرام منتظر بودند در سقف لکه نوری نمی لرزید. خوابش گرفته بود ولی انگار باید نمی خوابید. انگار اگر که چشم به هم می گذاشت بد می شد. آن وقت دید مرد بیدار است. بیمار با اشاره به او می گفت ادرار دارد. خم شد و ظرف لعابی را از زیر تخت درآورد و ملافه را پس زد. با احتیاط لگن را میان بستر جا داد. و مکث کرد. یک لحظه اندیشید باید صدای پرستارها زند. اما چشمان مرد پر از نور آشنایی بود، مانند دید چشم خودش توی آئینه. با حجب دست برد... پیر پدر را گرفت. می خواست وانمود کند که یک پرستار است پهلوی یک بیمار، اما هرگز خود را ندیده بود که تا این همه پسر باشد. هرگز او را تا این حد پدر نمی دانست. بیمار راحت بود، لبخند داشت. آزاد شد. از راهرو صدا نمیامد. در ذهن او دالان آرام بود و خالی بود. خم شد و زیر چشم پدر بوسه ای گذاشت. ته ریش زبر صورت پدر او را نوازش داد، و بوی نرم تنش بوی آشنایی بود. وقتی که خواست لب از روی پوست بردارد لب های نرم پدر روی چهره اش لغزید. و حس بوسه او بخشش محبت بود. در منتهای یکرنگی، در منتهای درک تداوم او را فشرد. آنگاه در زدند.

در را که باز کرد پرستار بود. می گفت «از تهران شما رو پا تلفن خواسته ن.» می دانست. آن بعد دیگر تداوم بود آیا در این یگانگی با پدر پدر فهمید؟ این ربط آیا به حس پدر نیز می رسید؟ در چشم های خسته پدرش لطف و رحمت بود. پس فهمیده بود. از دور، از لای خرت خرت هوای خراب اتصال سیم، آهنگ نرم صدا را شنید اما درست نفهمید زن چه می گوید. زن گفته بود، انگار «دلش شور می زنه». او گفت «چیزی نیست. حالش آنقدر بهتره که خودش فهمید الان تویی تلفن می کنی.» زن انگار گفت «از کجا فهمید؟» او گفت «از این که او پدرم هست.» زن انگار باز گفت «از کجا تو فهمیدی؟» او گفت «از چشمش.» زن انگار گفت «کاشکی من هم بودم اونجا.» اما صدای زن درست نمیامد. و بعد از آن مکالمه ممکن نشد. مرد آهسته راه افتاد. زن همراه او می رفت. دوری نمانده بود، و زن بود و با او بود. می دید در او تلاقی خورشید و ریشه است. و دیده بود که با زن در نور چشم پدر جا گرفت. میعاد در نگاه پدر بود، در حس او که ریشه او بود.

او، خودش، خود را به شکل حلقه یک ربط متصل می دید. ربطی که شکل ظرف پرورش و حفظ فهم عشق داشت.

برگشت در اتاق دید پدر تکیه داده است به بالش، و خنده روی چهره خسته اش دمیده است. وقتی که رفته بود پرستار بستر را ترتیب داده بود، و اکنون ملافه ها، اتو کرده و سفید و

پاک، در دور تخت هاله می انداخت. لبخند زد. نرمتر خندید. و رفت دست پدر را گرفت، نوازش داد. فک پدر یواش می جنبید. او اول نفهمید اما یکباره دید، تند نگاه کرد و حبه های قند دیگر نبود.

اکنون، آهسته، خرت خرت جویدن به گوش او می خورد، و آفتاب که بر تنگ آب افتاده بود یک لکه نور به دیوار می انداخت. لکه می لرزید. فردا وقتی که دوباره به دیدنش می رفت در سرسرای بیمارستان دکتر به او برخورد گفت دیگر گذشته است.

می دانست. آن هدیه های کوچک شیرین را آخر چرا از حد دسترس مرد دورتر نگذاشت، پنهان نکرد؟ اما همیشه چیزی هست. شاید بهانه بیهوده ست. تسلیم بود. یک لحظه بود حس رسیدن، و بعد جز بود چیزی نبود. چیزی نگفت. و در سکوت آمد به خانه.

آنگاه نوبت به زجر زندگانی گله ای آمد. و تحمل کرد، زیرا هر جور غیظ مثل یک نمایش بود. نمایش بود. تسلیم صادقانه ترین کار بود. بگذار هرچه زود به آخر رسد.

باد در لای کاج می پیچید، و بادبادک در اوج آسمان تکان می خورد. در باغ مرده شویخانه گورستان آشنایان در پای کنده های کهنه، پراکنده در سکوت منتظر بودند. و از اتاق، از پشت آن در بسته صدای آب که می ریخت می آمد. و او به تخته های کهنه در خیره بود، و می شنید که در پشت آن دیوار، بیرون، لابد در لای سنگ های گورها، یک چند بچه در جست و خیزهای بازی خود بودند. در باز شد.

شستن دیگر تمام بود.

دیگر تمام آنچه که می دید سر بسته بودن تاریک پشت آن در بود. و پیش رفت، و تورفت. و او را دید. خوابانده بودنش بر تخته سنگ. چیزی نبود. وقتی که بود مهربانتر بود. نزدیک او نرفت. از دور در سکوت او را نگاه کرد اما سکوت و دوری و نزدیکی معنا نداشت. ربط میان جسم دیگر تمام بود، و روزگار یاد فرا می رسید - اما در زیر ضربه فقدان، هر چند با بردباری و با خود نگهداری، هر چند زیر فشار جذب نامعلوم. آمد بیرون.

اما سکوت، وقتی که گورکن، چابک، میان حفره جست، و بسته را گرفت و پایین برد، و او نگاه خشک خیره به آن بسته بود، غلتیدن میان طنین های منگ بود. حس های او به چنان حدتی رسیده بود که حس بودن جزیی از آن میان، و این که یک تماشاچی است، یا یک عزار است دیگر نمانده بود. او پیش مرگ مغروق در نبض بودن بود، و نفس مرگ بود. یک چیز تازه بود. تابوت بود و جسد بود و گور، خاک، ورد و کلنگ و کفن بود. اینها تمامشان با هم. و خاک می پوشانند. پیشانی بلند، چین های پیر، موهای نرم، چشم بسته جادوگر. آیا

دوباره جسم میامد؟ جسمی که پنهان بود، و رفته بود، و دیگر تمام بود، و چون تمام بود نوبت به یاد و امیداد؟

و خاک می پوشانند. تا پوشانند.

آنوقت حس ها یکباره افتادند. بودند اما دوباره روی سطح عادی خود بودند. انگار هیچ اتفاق نیفتاده است. تسلیم بود. تسلیم، شاید زیرا که تکیه گاهی داشت، شاید زیرا که زندگی متبرک به درک عشق بود، شاید زیرا که زندگی خود را به حس عشق تحویل داده بود. تسلیم بود. پرگار چرخیده بود، حلقه بست، تمام بود. و چیزی نمانده بود به جز خستگی. یک خستگی، نه، بدتر. یک حفره، فقط.

چند تکه بند پشمی با چند مهره رنگی و سنگ ریز، قیلیز بند، لنگه های النگو یک برگ پاره از قرآن. کرکس ها جنازه را خوردند، و استخوان ها را اسکندر سلام داد، و دخمه دخمه ماند تا در آن، شاید، گاهی زاهدی سر سجاده بنشینند. چوپان خسته بخوابد، و کفتری، ساری تخم بگذارد؛ و قرن ها قرن از یادها رفت که اصلاً مردی به نام کوروش آنجا بود. و دخمه مثل این که یک رحم از سنگ بود یک رحم از سنگ ماند. در سنگ نطفه ها همه خشکیده بود. یک تیغه سنگ چندان نازک بریده و سایید بود که شفاف بود و زیر میکروسکوپ اکنون دنیای تازه ولی رفته را نشان می داد - دنیای رنگی خواب و خیال، دنیای وقت شگفت آور گذشته که برجای مانده بود ولی مرده بود. یک جور تیزهوشی یا حتی حماقت بود از لای این دریچه باریک تنگ، در لای ذره انگار یک غبار، دنیای موج های اول بی تاریخ را روشن دیدن. تا چشم، دور، این افق را می دید قشر تباه خالی بود. صحرای سنگ های لحد بود، و آنچه جنبش بود و زندگی ها بود زیر فشار گرمی و سنگینی در طول بُعد بی تفاوت وقتی که مقیاسش بیگانه است به آدم، از حد استحاله ای رد شد و شد مایه ای برای آتش و جنبش.

اما ماهی. دیدی برای دیدن آن اصلاً نیاز به ابزارها نبود؟ ماهی بلند بود و برجسته بود، و در سنگ سنگ بود انگار کنده کاری یک استاد، بی هیچ حس خلقت و اندیشه اما با هر چه دقت و تقلید و استعداد. ماهی در آن شنای سنگی در وقت آویزان برجای مانده بود تا مرز مرگ یک آدم. آنگاه سنگ گور بود. یک روی سنگ تاریخ مردن مردی به اسم و رسم در قرن پیش بود، و در پشت سنگ، آن پیکر شناور دریای ور پریده چندین هزار قرن از این پیش. او در برابر خلاء وقت مبهوت مانده بود، و در ذهنش گرمای موزه دیرین شناسی از تیک تاک ساعت دیواری ترک می خورد. مفهوم جسم داشت، و هر چیز جسم بود بی عنصر، انگار یک خیال، و فرار می نمود.